

رنگ اسرار بهار

جلوه‌های بهار در شعر فارسی
سعید یوسف‌نیا

چشم واکن، رنگ اسرار دگر دارد بهار
آنچه در و همت نگنجد، جلوه‌گر دارد بهار
ساعتی چون بوی گل، از قید پیراهن برآ
از تو چشم آشنایی، اینقدر دارد بهار
کهکشانش هم پایمال موج توفان گل است
سبزه را از خواب غفلت چند بردارد بهار؟
بی‌فنا نتوان گلی زین هستی موهوم چید
صفحه ما گر زنی آتش، شرر دارد بهار
ابر می‌نالد، کز اسباب نشاط این چمن
هر چه دارد، در فشار چشم‌تر دارد بهار
از گل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانعم
این معانی در گلستان بیشتر دارد بهار
زین چمن بیدل! نه سروی جست و نه شمشاد رست
از خیال قامتش دودی به سر دارد بهار

راز و رمزهای بهار

بهار آمده است، اما چرا و چگونه آمده است و اصلاً بهار چیست؟ نگاه انسان امروز به پدیده‌های طبیعی دنیای خویش، در اوج تیزبینی خود، نگاهی علمی است و نگاه علمی، روابط علی میان پدیده‌ها را کشف می‌کند و با توصیف نمادین این کشف‌های لحظه به لحظه، پدیده‌های

نگاه انسان امروز به پدیده‌های طبیعی دنیای خویش، در اوج تیزبینی خود، نگاهی علمی است و نگاه علمی، روابط علی میان پدیده‌ها را کشف می‌کند و با توصیف نمادین این کشف‌های لحظه به لحظه، پدیده‌های شگفت‌انگیز و ناشناختنی حیات را شناخته شده جلوه می‌دهد



شماره ۶۵
بهار ۱۳۸۸





شگفت‌انگیز و ناشناختنی حیات را شناخته شده جلوه می‌دهد. یافتن پاسخ علمی پرسشهای مزبور در نظر اول بسیار ساده می‌نماید و پذیرش سطحی و بی‌چون و چرای سنتهایی که هر کدام سرشار از معانی مستور و مستترند نیز موجب ارائه تعریفی تکراری از بهار و نوروز می‌شود. با دل سپردن به تعریف تکراری و کهنه بهار، نهایتاً به این نتیجه مکرر می‌رسیم که این فصل، نخستین فصل سال است و طبیعت مرده در بهار، نفسی دوباره می‌کشد و درختها و صحراها سبز می‌شوند و بوته‌ها گل می‌دهند و پرندگان آواز می‌خوانند و... اما در این میان، وظیفه ما چیست؟ لباس تازه خریدن، خانه‌تکانی کردن و در آغاز سال نو، میهمان دید و بازدیدهای یک ساعته شدن، شادی کردن و خوش بودن و سفر کردن و خود را به تعطیلاتی به‌یاد ماندنی سپردن.

نه! بهار اگرچه هزاران سال است که تکرار می‌شود، اما هنوز ناشناخته است، همچنان که تابستان و خزان و زمستان نیز با تمام تعاریف بدیهی خود، هنوز ناشناخته مانده‌اند. پس چگونه باید بهار را نگریست؟ این پرسش، در بردارنده کیفیت نگاه انسان و زاویه دید او یعنی پنجره‌ای است که بهار را در چشم‌انداز خود به تصویر می‌کشد. بهار در نظر شاعرانی که حکمت را در جان و روح خویش یافته‌اند، پیام‌آور معانی شگرفی است که جز با زبان شعر با هیچ بیان و زبانی قابل توصیف نیست. شاعران، راز گل سرخ را نمی‌دانند و هم‌چون عالمان علم حصولی نیز در جستجوی یافتن راز گل سرخ نیستند. دانشمندان امروز برای شناسایی گیاهان، چاره‌ای جز کشتن آنها ندارند، چرا که روش جزمی و منطقی آنان در پژوهش اقتضا می‌کند که برای شناخت جلوه‌ای از بهار هم‌چون گل سرخ، ابتدا او را از اصل خویش جدا کنند و سپس بیکر مثله شده‌اش را در میدان دید میکروسکوپ‌های لیزری به‌تماشای بنشینند، اما شاعران حتی به گل دست نمی‌زنند و می‌دانند که:

کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ

**کار ما شاید این است
که در افسون گل سرخ سناور باشیم**

سهراب سپهری
و بهار، این رسول سبزی که از عدم آمده و بر کتی بهجت‌انگیز را برای زمین و زمینیان هدیه آورده است، جلوه‌گاه رازی فراسوی درک انسان است و در فهم و وهم نمی‌گنجد. پس بخشی از معنای بی‌نهایتی را که ما با حضور بهار درمی‌یابیم این است که:

**هر برگ و هر درخت، رسولی است از عدم
یعنی که کشتهای مصفا مبارک است**

مولانا
حساسیت توانمندی که با هدایت تفکر ژرف کاو شاعر هدفمند می‌شود، بهار را از چهارچوب قواعد شناخته شده علمی بیرون می‌آورد و از آثار این فصل بدیع، توصیفی آسمانی و در عین حال ساده و صمیمی ارائه می‌دهد؛ توصیفی که اگر مخاطبان شعر، آزادانه و هوشمندانه در معانی پنهان آن جاری شوند، شگفت‌زده خواهند شد و دل به زندگی تازه‌تر و سبزتری خواهند سپرد. شاعری هم‌چون 'بیدل' با نگاه کردن به دانه‌ای که در دل خاک، مدفون می‌شود و در فصل بهار، سر از خاک برمی‌کشد، به مفهومی و برای آنچه که مادی است دست می‌یابد و می‌گوید:

**در قید جسم تا کی افسرده بایدت زیست
ای دانه! سبزبختی است از خاک سرکشیدن**

پس این برگها و درختهایی که به گفته مولانا رسولانی از عدم‌اند، حرفهای پربهایی در دل خویش دارند که برای دیدن این حرفهای ناگفته، باید چشمهایمان را به گوشهایمان بسپاریم؛ زیرا که حتی برگ با زبان خاموش خود می‌گوید:

**آینه‌ام، آینه‌ام، مرد مقالات نیم
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما**

مولانا
زمستان، فصل دانه‌های زندانی است؛ دانه‌هایی که در سرمای خاک خفته‌اند و هنوز عظمت حیات را به تماشا برنخاسته‌اند. اما برفها آب می‌شوند و نفسی گرم از آن سوی ابرها می‌آید و این دانه‌های یخ‌زده آرام آرام پلکهایشان را می‌گشایند و از قید جسم خویش آزاد می‌شوند و از خاک، سر می‌کشند. انسان نیز دانه‌ای است که با حضور بهار عشق، باید از بند جسم خویش رها شود و آن سوی خاک را ببیند آنکه در بند خویش است، افسرده است و نمی‌داند که تماشا چیست:

**ای بستگان تن، به تماشای جان روید
کاخر رسول گفت: تماشا مبارک است**

مولانا
دانه‌ای که در زیر خاک خفته است و هنوز اسیر جسم کوچک خویش است، افسرده از سرمای زمستان، در خویش می‌لرزد و نمی‌داند که با حضور ساحرائه بهار، تن به رستاخیزی شگفت خواهد داد و تا درخت کوچ خواهد کرد. برای بالیدن و زیستن و تماشا کردن، باید از قید جسم رها شد و آنچه موجب رهایی می‌شود، جنون است:

**جنون کن؛ تا دلت آیینة نشو و نما گردد
که دارد دانه، بخت سبز در چاک گریبانش**

بیدل
جنون، همانا مستی و بی‌خبری است و مستی نیز حاصل عشقی است که بهار، یکی از پیام‌آوران آن است، یعنی همان رسولی که از عدم آمده

نظر شاعرانی که حکمت را در جان و روح خویش یافته‌اند، پیام‌آور معانی شگرفی است که جز با زبان شعر با هیچ بیان و زبانی قابل توصیف نیست. شاعران، راز گل سرخ را نمی‌دانند و هم‌چون عالمان علم حصولی نیز در جستجوی یافتن راز گل سرخ نیستند



بهار جانهاست باید از فصل زمستان عبور کند و پس از آنکه به آغاز فصل سرد، ایمان آورد، هم چون دستهایی که در زیر بارش یگریز برف، مدفون مانده‌اند، به رستاخیزی باشکوه و هولناک، تن دردهد و در سبزی زلال خویش، شکوفه باران شود:

شاید حقیقت آن دو دست سبز جوان بود
آن دو دست سبز جوان
که زیر بارش یگریز برف، مدفون شد
و سال دیگر وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره هم خوابه می‌شود
و در تنش فوران می‌کنند
ساقه‌های سبز سبکبار
شکوفه خواهد داد ای یار! ای یگانه‌ترین یار!

بهار آمده است تا ما بدانیم که چگونه باید زیست و چگونه باید در مرگ ناگزیر خویش سر از خواب زندگی برداشت و سبزی حیات آن سوی خاک را به تماشا رفت.

بهار، آیتی از خداست و مگر نه این که خداوند زمین مرده را زنده گردانید تا آیتی برای انسان باشد؟ بهار آمده است تا ما در برگ و گل و درخت و چمن و پرنده و پروانه، حضور همیشه سبز خدا را باور کنیم و ایمان بیاوریم که قدرت وجود مطلق که حضور ممکن ما را رقم زده است، فراتر از عقل و منطق ماست. پس، کسی که برای اثبات یا رد حقیقت مطلق، به دلیل متوسل می‌شود همانا کسی است که به گفته سعدی نمی‌داند که:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقش دقتی است معرفت کردگار

اما شاعر برای اثبات وجود حق، برگی را گواه می‌آورد و با چنین آیه روشنی است که غفلت‌زدگان را به این توهم وامی‌دارد که او سحر می‌داند:

زیر بیدی بودیم
برگی از شاخه بالای سرم چیدم
گفتم: چشم را باز کنید
آیتی بهتر از این می‌خواهید؟
می‌شنیدم که به هم می‌گفتند:
سحر می‌داند! سحر!

اگر به قانون فراعقلانی حضرت حق ایمان نداشته باشیم، همه چیز را در این جهان بی‌انتهای سحر و جادو خواهیم یافت. جهان و هر چه در آن است از قانونی پیروی می‌کند که عقل انسان را به عجز وامی‌دارد و جز حیرت، رهاوردی ندارد. برگ درختان نیز در نظر کسانی که پیامبران را جادوگر می‌انگاشتند و می‌انگازند چیزی جز جادو نبود و نخواهد بود.

بهار در نظر شاعرانی که شاگردان حضرت رحمانند، نه جادو که واقعیتی دیدنی اما ناشناختنی است که با حضور کوتاه خویش، به غم و شادی و حیرت و بهجت آنان و مهمتر از همه به تفکر حکیمانه آنان دامن می‌زند و حقایق مکتوم و سر به مهر خویش را برای آن کسی که چشم دیندار، آشکار می‌کند.

بهار در نگاه عطار

عطار در مختارنامه که مجموعه رباعیات اوست از گل می‌گوید و ما را به ساحت راز و رمزهای این جلوه زیبای بهاری فرامی‌خواند. گل، یکی از



است و خون مستی و عشق را در عروق خاک، جاری ساخته است. جنون، باورداشتن بخت سبزی است که در چاک گریبان دانه خفته است و تا هنگامی که دانه در جنون عشق، گریبان خویش را نلرد و از خود بهر نشود، شاهد بخت سبز خویش نخواهد بود. بهار اشارت‌گر رستاخیزی است که زمین و هر چه را که در آن است، به مستی عشق می‌سپارد و در تندباد جنون خویش، حتی ذرات خاک را به رقصی ساحرانه در فضای لایتناهی وامی‌دارد و چنین است که مولانای شوریده بلخ می‌گوید:

آمد بهار جانها، ای شاخ‌تر! به رقص آ
چون یوسف اندر آمد، مصر و شکر به رقص آ
کی باشد آن زمانی، گوید مرا فلانی
کای بی‌خبر فنا شو! ای باخبر! به رقص آ!

دانه برای بقای دوباره یافتن، باید فنا شود و با رها شدن از حصار جسم خویش سر به آسمان کشد. انسان نیز برای رسیدن به رستاخیزی که همانا

اگر
به قانون فراعقلانی
حضرت حق ایمان
نداشته باشیم، همه
چیز را در این جهان
بی‌انتهای سحر و جادو
خواهیم یافت. جهان
و هر چه در آن است از
قانونی پیروی می‌کند
که عقل انسان را به
عجز وامی‌دارد و جز
حیرت، رهاوردی ندارد



شماره ۶۵
بهار ۱۳۸۸

کودکی خود را به یاد
نمی آوریم و نمی دانیم که
اگر در زلالی خود بکوشیم
و تسلیم وسوسه ها
نشویم، بهار، جلوه دیگری
خواهد یافت و احساس ما
دگرگون خواهد شد



شماره ۶۵
بهار ۱۳۸۸

روشن ترین جلوه های بهار است که در نگاه شاعر، سرشار از سخنان ناگفته می نماید. عمر گل، کوتاه است، اما شاعر، با درک بی واسطه طراوت و شادابی گل در مدت کوتاه و فرصت ناچیزی که دارد، به دریافت این حقیقت طرب انگیزی می رسد که زمان، فقط در "حال" است که معنا می یابد و خوش می نماید و آنچه گذشته و نیامده است، خوش نیست:

**بر چهره گل، شبنم نوروز خوش است
در باغ و چمن، روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت، هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است**

و رسیدن به چنین مفهوم مسرت بخشی از زمان، مستلزم دریافت روحانی این واقیعت است که عمر انسان نیز مثل عمر بهار و گل، کوتاه است و آخرین منزل او هم چون گلبرگهای بادبرده به جز خاک نیست:

**جانا! گل بین، جامه چاک آورده
وز غنچه، معاش بر مفاک آورده
می خور که صبا بسی وزد بی من و تو
ما زیر کفن روی به خاک آورده**

شاد بودن و از درون تسلیم طراوتی آسمانی شدن، مستلزم پذیرش کوتاهی عمر و درک این واقیعت است که همه چیز سرشار از زندگی شگفت انگیز و پر راز و رمزی است که انسان را در برابر عظمت خالق یکتا به سجده وامی دارد، عظمتی که می تواند در برگ برگ گلی گمنام، خلاصه شده باشد:

**با گل گفتم: چو یوسف کنعانی
در مصر چمن، تو را سزد سلطانی
گل گفت که من صد ورقم در هر باب
خود یک ورق است این که تو برمی خوانی!**

شاعر با توسل به نگاه حکیمانه خویش، به روشنی می بیند که گل و بلبل و ماه و خورشید، شاگویی جمال حضرت حق اند و از شوق وصال دوست، سر از پانمی شناسند:

**بلبل همه شب شرح وصال می خواند
مه، طلعت خورشید کمال می خواند
گل پیش رخ تو صد ورق بازگشاد
وز هر ورق آیت جمالت می خواند**

گل که همیشه در تعبیر عاشقانه به معشوق بلبل تعبیر می شود، مکتوب صد برگی است که جمال حق را در برگهای خویش باز می خواند و با این حال، شرح روی دوست را نمی یابد:

**بلبل که به عشق، یک هم آواز نیافت
هم چون تو گلی شکفته در ناز نیافت
گل گرچه به حسن، صد ورق داشت ولیک
در هیچ ورق، شرح رخت باز نیافت**

عطار، پایان گل و بهار و انسان را پیشاپیش می بیند و می داند که گل اگر چه تماشایی است و عمر صدف برگ خویش را در کف گرفته اما بی برگ و بینواست و چاره ای به جز رفتن و پرپر شدن ندارد:

**گل گفت که رفتنم یقین افتاده است
یک یک ورقم فرازمین افتاده است
از عمر عزیز، گرچه صد برکم من
بی برگ فتاده ام، چنین افتاده است**

بهار و بیدل

بیدل، بهار را در نسبت با سرنوشت خویش، از منظری دیگر نگریسته است که قابل تأمل تر از شعر شاعران دیگر می نماید. بهار، پیام آور رنگ و بوست و تمام دشت و صحرا با حضور شوق انگیز بهار، پر از رنگهای گوناگون می شود، اما معشوق آسمانی و صمیمی و ناشناخته بیدل که در بهار و صور آن، جلوه های انکارناشدنی دارد، از هر گونه رنگی عاری است. بی رنگی کمالی است که بیدل در جستجوی آن است و او نیز اگر چه به صد لاله زار رنگ می نگرند، باز هم در صورت معشوق خود، حتی برگی از بهار رنگ نمی بیند، چرا که حضرت دوست، پیدای ناپیداست:

**یک برگ، گل نکرده ز رویت بهار رنگ
می غلتم نگاه، به صد لاله زار رنگ**

بیدل، گل باغ بی رنگی است که به هیچ، تعلق دارد، زیرا به رنگ رایحه گل است، یعنی که در کنار رنگ است و خود هیچ رنگی ندارد. بیدل شاعری زلال، هم چون بوی گل است و می گوید:

**بی رنگی ای به هیچ تعلق گرفته ام
یعنی به رنگ بوی گلم در کنار رنگ**

بهار بیدل، همانا الفت دلهاست، یعنی زمانی که قلبها به یکدیگر نزدیک می شوند و در این پیوند باشکوه بهاری، گل می دهند و به بار می نشینند. انسانهایی که هم نوعان خود را دوست می دارند و می دانند که همه از یک گوهر آفریده شده اند تن به بهاری می سپارند که درونی و روحانی و جاودانه است:

**الفت دلها بهار انبساط دیگر است
شاخ این گلبن ز پیوند آورد بسیار، گل**

و گل به زعم بیدل، همان عاشق دلباخته ای است که در برگ برگ آینه های خویش، مبهوت جمال حق می شود و هم چون چشمی گشوده به احرام تماشای حق می رود و به صد دست دعا، آینه دار دوست می شود:

**بیدل! سر احرام تماشای که دارد
آینه گرفته است به صد دست دعا گل؟**

عاقبت گل، وابسته به ضبط نفس خویش است و انسان نیز اگر به دنبال عاقبتی جاودانه است، باید که به ضبط نفس خویش بکوشد و روح خود را به دنیا و زرق و برقه های تکه تکه آن نفروشد که اگر چنین کند، روح او چون گلی پرپر، در بیریشانی خویش خواهد افسرد و طرفی از حیات کوتاه اما شگفت خویش نخواهد بست:

**عاقبت مفت است اگر در ضبط خود کوشد کسی
چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل**

آیا کسی به یاد می آورد نخستین باری که بهار و جلوه های آن را دید، چه زمانی بود؟ نه! هیچ کس به یاد نمی آورد. به یاد آوردن آن زمان دور به این معناست که ما دچار همان احساسی شویم که نخستین بار با دیدن شکوفه ها و گلها و سبزه ها تجربه کردیم. ما کودکی خود را به یاد نمی آوریم و نمی دانیم که اگر در زلالی خود بکوشیم و تسلیم وسوسه ها نشویم، بهار، جلوه دیگری خواهد یافت و احساس ما دگرگون خواهد شد. اما این حس بی بیدل، یعنی دیدن و تعبیر و تفسیری نداشتن و مجذوب شدن، احساسی کودکانه است، پس چگونه بزرگسالان جدی و خشن و به شدت عاقل و معاش اندیش را می توان به درک بی واسطه این احساس ناب دعوت کرد؟ شاید چاره دیگری جز این پیش رو نباشد که تصویر عید و بهار را در قاب کهنه خویش، محترم بشماریم و به تعطیلات نوروزی بسنده کنیم. عیدتان مبارک.